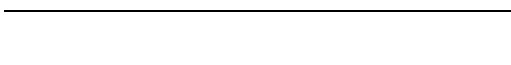


یک بار نگاهم کن



باسمه تعالی

صدای فریاد بابا واقعا از جا پروندم. برو تو افاق همین الان. اصلا باورم نمی شد بابا جلوی کل فامیل اینجوری سرم داد بزنه. آقای مهرابی بابای ارشیا خواست پا در میونی کنه که بابا گفت: مرتضی خواهش می کنم. این بار باید باش جدی برخورد کنم. دیگه شور شو در آورده. بعد همانطور که غضبناک به من نگاه می کرد گفت: وقتی ادای بچه ها رو در میاری پس باید مثل بچه ها تنبیه بشی. نه یک دختر پونزده ساله. سرم پائین بود. عصبی شده بودم و برعکس همه دخترای دیگه که توی این موقعیت گریه می کنن و خالی می شن من باید حتما داد می کشیدم تا آروم شم. ماکان پشیمون از دهن لقی که کرده بود سر به زیر نشسته بود. ارشیا هم طبق معمول دست به سینه به نمی دونم چی روی میز زل زده بود. نمی دونم چرا می خواستم سر ارشیا داد بزنم. در حالی که بلا سر اون بدبخت اومده بود. شاید چون بابا بخاطر کاری که با اون کردم اینجور دعوا کرده بود. بابا دوباره داد زد: گفتم تو افاق تا آخر مهمونی حق نداری بیای پائین. کل بچه ها ساکت نشسته بودن. کسری پسر عموم که خودش پایه کار من شده بود با کلی عذاب وجدان نگام می کرد. بدون اینکه به کسی نگاه کنم صاف رفتم طرف پله ها و رفتم تو اقام و درو تا اونجایی که میشد محکم به هم کوبیدم. یا باید داد می زدم یا یه چیزی و می شکستم تا آروم شم. وگرنه داغون میشدم. توی اتاق قدم زدم و بعدم یه گلدون کوچیک که چند وقت پیش

خوشم آمده بود و خریده بودمش و برداشتم و رفتم تو بالکن اتاقم و محکم پرتش کردم تو حیاط. گلدون با صدای شرقی شکست و خورده هاش تا شعاع چهار پنج متری پخش و پلا شد. انگار که یه آرمابخش قوی بم تزریق کرده باشن راحت شدم. وقتی آروم شدم رفتم سراغ در و بازش کردم صدای خنده و گفتگوی مهمونا از پائین می آمد. سرم و از لای در بیرون بردم و خوب گوش دادم. صداها رو از پائین راحت می شنیدم. لجم گرفت انگار همه یادشون رفته بود من نیستم. برگشتم تو و درو بستم و همون پشت در نشستم. تند تند داشتم انگشتمو می جویدم و توی فکر بودم که کار بابا و ماکان و چه جوری تلافی کنم. بدجوری منو ضایع کرده بودن خصوصاً که ارشیا هم امشب اینجا بود. دقیقاً خودمم نمیدونم چرا اینجور کارارو می کنم ولی همیشه یه چیزی مثل یه مرض که نمیدونم اسمشو چی بذارم می افته به جونم و وادارم میکنه دست به همچنین کارایی بزنم که ممکنه تا یکی دو ماه بعد هم عذاب و جدانش تو ذهنم بمونه. ولی لذتی که موقع انجام اینجور کارای عجیب و غریب بم دست میده باعث میشه دوباره برگردم و یه کار دیگه انجام بدم. اسم من ترنجه. به نظرم اسم قشنگیه ولی نمی دونم چرا خودم همیشه یاد پرتقال نارنج می افتم. ماکانم هر وقت می خواد اذیتم کنه صدام میکنه نارنج پرتقال و نمی دونم هر مرکباتی که به ذهنش می رسه می بنده با ناف ما. ولی مامانم و بابام کلی با این اسم عجیب غریبی که روی من گذاشتن حال میکنن. پونزده ساله امسال کلاس اول دبیرستانم. مدرسه رو باری به هر جهت دارم طی میکنم اصلاً نمی دوم در آینده می خوام چه گلی به سرم بگیرم نگاهم و چرخوندم توی اتاقم. ازش خوشم می آمد. اصلاً نم برام مهم نبود بقیه چه

فکری در باره ام می کنن . اتاق خودم بود. اتاقم و خیلی دوس دارم چون قبل عید امسال به یه بدبختی خودم دست تنها رنگش کردم. من کلا از رنگای تیره خوشم میاد. برای همین قبل عید امسال هم زد به سرم پامو کردم تویه کفش و گفتم می خوام برای عید اتاقمو سیاه کنم. مامان که می گه من دیونه شدم. بابا و ما کان هم همون موقع گفتن عمرا یه برس روی دیوار من بکشن. منم لجم گرفت گفتم خودم رنگ می کنم. او نام بم خندیدن. منم با اینکه اصلا نمی دونستم رنگ چیه یه روز بعد از مدرسه رفتم توی یه رنگ فروشی و از فروشنده پرسیدم برای یه اتاق سه در چهار چقدر رنگ لازمه. فروشنده یه نگاهی به قد و قواره من کرد که متاسفانه با پونزده سال سن عین بچه ها به نظر میام. بعد از مدرسه هم رفته بودم و روپوش مدرسه تنم بود. نمی دونم چه فکری کرد ولی زیاد طالب نبود جواب بده. گفت: بستگی داره چه رنگی بخوای بزیمی خوام خیلی گرون نشه. فروشنده که معلوم بود کنجکاو شده گفت: نقاش خودش میدونه چقدر رنگ می خواد. منم نمی دونم خل شده بودم اصلا نمی فهمیدم دارم با کی حرف میزنم گفتم: نقاش؟ آره بابام پیکاسو رو برام خبر کرده بیاد روی دیوار اتاقم هنر نمایی کنه. خیر سرم باید خودم رنگ بزیم. شاگرد طرف که نمی دونم اون ته مغازه داشت چکار می کرد با شنیدن این حرف نگام کرد و گفت: خودت می خوای اتاق تو رنگ کنی؟ بعدم یه نگاهی به قد و قواره من انداخت که فهمیدم منظورش اینه که با این قدت چه جوری میخوای اتاق تو رنگ کنی! منم حرصم گرفته بود گفتم: بله؟ فروختن رنگ به افراد زیر هیجده سال ممنوعه؟ شاگرد پخی زیر خنده زد و صاب کارش به اخم وحشتناکی بش

کرد که طرف دست و پا شو جمع کرد. بعدم گلو شو صاف کرد و مشغول کار خودش شد. حسابی دیرم شده بود. می دونستم یه دقیقه دیر کنم مامان کل بیمارستانا و پزشک قانونی رو دنبال جنازه من گشته و احتمالا متن نامه گم شدن من و هم برای روزنامه های فردا آماده کرد یه عکسم روش. همون موقع تلفن صاب مغازه زنگ زد اونم رفت پشت تا صحبت کنه. من دیدم نمی تونم اینجوری برم خونه سعی کردم یه کم از حربه های دخترانه ام استفاده کنم. پیش خودمون باشه ولی در نود درصد مواقه جواب میده البته اگه طرف بیس نباشه. موهامو که مخصوصا همیشه می ریختم یه طرف پیشونیم با حرکت سر کنار زدم و یه کم رفتم طرف شاگرد مغازه که بش نمی خورد بیست سال بیشتر داشته باشه. با صدای ناراحتی گفتم: شما نمی تونین کمکم کنین؟ بعد گردنم و کمی کج کردم و یه نگاهی بش انداختم. پسر یه لحظه نگام کرد و گفت: حالا چه رنگی می خوای بزنی؟ منم دیدم طرف داره پا میده باز موهامو با حرکت سر کنار زدم و فوری گفتم: مشکلی می خوام باشه. چشمای پسر یه لحظه گرد شد. سیاه؟ آره خوب چیه؟ هیچی! حالا بم میگی چقدر رنگ لازم دارم. بعد لحنم را نرمتر کردم و گفتم: تو رو خدا اخه شما تخصصتون اینه کمک کنین دیگه. پسر باز یه نگاهی کرد و گفت: اتاقت چن متره. سه در چهاره. فکری کردو یه سطل گنده گذاشت جلومیه دونه از اینا می خوای. باید توی یه ظرف بزرگتر با نسبت مساوی با آب قاطی کنی فهمیدی؟ با نسبت مساوی با آب فهمیدم. بعد بر سی برداشت و داد د ستم و گفت: بعد با این می مالی به دیوار. ولی اگه وارد نباشی خوب در نمی اد. لبه هایم آویزان شد. اصلا از نقاشی متنفر بودم. حتی وقتی دبستان می رفتم. پسر یه همینجور به من خیره شده بود اینبار

قصده نداشتم ان نمایش احمقانه را ادامه بدهم واقعا حالم گرفته شده بود. خوب با این برس کل تعطیلات عیدم هدر می ره که. پسره دست به سینه وایساد و فکری کرد و بعدم گفت: صبرکن. رفت ته مغازه و با یه چیزی شبیه غلطک برگشت. با اینم می تونی ولی یه کم قیمتش از اون برسه گرون تره. دسته هم داره می خوره بش بلند میشه تا سقف و راحت می تونی رنگ کنی. یه لحظه اینقدر خوشحال شدم که عین بچه ها پریدم بالا و گفتم: وای این که خیلی عالیه بعدم غلطک و از دستش گرفتم. دیگه چیز دیگه لازم ندارم؟ اگه دیوارات سوراخ سمبه زیاد داشته باشه باید بتونه کاری کنی. اوف اون دیگه چیه؟ ببین من دیرم شده یه روز دیگه میام همه اینا رو می برم. بعد یکی از کارتهای تبلیغاتی را از روی میز برداشتم و گفتم: هر سوالی داشتم می تونم زنگ بزنم بپرسم؟ پسره مردد به صاب کارش که هنوز مشغول حرف زدن با تلفن بود گفت: نمی دونم. منم مثل خلا برداشتم گفتم: خودت کی هستی همون موقع زنگ بزنم؟ پسره نیشش باز شد و نمی دونم چه فکری کرد چون گفت: می خوای موبایلمو بدم راحت زنگ بزنی هر وقت سوال داشته باشی. اون موقع بود که فهمیدم چه گندی زدم. گفتمنه نه همون می زنم مغازه و بعد هم به سرعت از توی مغاز فرار کردم. تازه بعد از بیرون آمدن از اونجا بود که فهمیدم چه کار احمقانه ای کردم ولی با خودم گفتمتقصیر بابا و ماکانه اگه به من کمک کنن اینجور نمیشه. خلاصه بماند که اون روز چقدر دروغ سرهم کردم برا مامان که دیر اومدنم توجیه بشه. تا چند روز آخر شبا می رفتم اینترنت درباره رنگ کاری سرچ می کردم. اینقدر مطلب بود که دعا می کردم به جون اونایی که این

اینترنت و اختراع کردن. بعد از یکی دو روزم رفتم سراغ همون رنگ فروشی و لوازم مورد نیازمو گرفتم. تازه خودم می دونستم بتونه کاری چیه و چه وسایلی لازم داره. پسره چشمش رفته بود ته سرش وقتی پول همه چیز و حساب کردم گفت: دیگه سوالی ندارین؟ منم سطل رنگ و کشون کشون بردم تا دم در و گفتمنه تو اینترنت جواب همه سوالام هست. پسره ناامید شده بود. منم خوشحال وسایلمو برداشتم و یه تاکسی گرفتم و اوادم خونه. مامان که با دیدن وسایل کلی تعجب کرده بود. تازه از توی اینترنت کلی طرح باحالم پیدا کرده بودم. منم بی خیال رنگ و بردم توی اتاقم. ظهر با با خیلی جدی گفت: اگه دیوار اتاق و خراب کردی من پول برا نقاش نمی دم. منم شونه هام انداختم بالا و گفتم مطمئنم نمیشه. ماکان هم غر زد حالا می خواد بوی رنگم تا آخر عید توی سرمون باشه. عمرا رنگ پلاستیک خیلی بو نداره تازه خیلی زودم خشک میشه. همه با چشمای گرد شده نگام می کردن. ماکان با پوزخند گفت ببینم چه گندی می زنی. به لج همه هم که شده بود دلم می خواست اتاقم خوب بشه. خوشبختانه مدارس تق و لق شده بود و منم راحت جیم شدم. شروع کردم وسایلمو از اتاق بردم بیرون و ماکان و بابارم مجبور کدم بزرگاشو بیارن بیرون چون گفتمشما نگفتین وسایلمو هم جابجا نمی کنین گفتن رنگ نمی کنین. بعدم شروع کردم به رنگ زدن واقعا کار سختی بود. انگشت شصتم تاول زده بود کمرم درد می کرد می خواستم برای عید تمومش کنم. سه روز طول کشید. خدا رو شکر کردم که به خورده پول بیشتر دادم و همون غلطک و خریدم کارم نصف شده بود. خلاصه اجازه نمی دادم کسی بیاد تو. ماکان هی چپ و راست می رفت و مسخره می کرد. ولی من از کارم راضی بودم. تازه یه

طرح باحال توی ذهنم بود که به هیچکی نگفته بودم. می دونستم مامان سخته می کنه اگه بفهمه. بعد از اینکه رنگ سیاه خشک شد یه ظرف رنگ قرمز و که خریده بودم برداشتم و به صورت قطرات رنگ به همه جا پاشیدم بدم دستم و قرمز کردم و چند جا کف دست و زدم به دیوار کنارشم یه کم رنگ ریختم روی دیوار و اجازه دادم تا پائین سر بخوره. بعد وایسادم عقب و به شاهکار خودم نگاه کردم. وای داشتم حض می کردم. می دونستم هیچ کس از این کار من خوشش نمی اد. مامانم همیشه با این کارای من مشکل داشت. با لباس پوشیدنم با تپیی که می زدم. کلا بدش می او مد. می گفتم مثل آدم نیستم. دست خودم نبود دوست داشتم. دلم می خواست عکس یه کله اسکلت گنده هم بکشم رو دیوارم ولی چون بلد نبودم می دونستم خراب میشه. من کلا از اسکلت خوشم میاد. تو اتاقم پره از این خرت و پرتا از جا کلیدی بگیر تا عروسک و اویز. بعد از اینکه شاهکارم خشک شد اجازه دادم بقیه بیان اتاقمو ببینن. هنوزم از یاد آوری قیافه مامان خنده ام میگیره. مامان که با دهن باز به در و دیوار نگاه میکرد. اصلا بیچاره نمی دونست چی بگه. ماکان پوزخند زد و گفت: به خدا این مریضه. بابام سرتکون داد و گفت: اتاق دخترای مردم پر رنگ صورتی و عروسکای تدی بره این خانم اومده قبرستون درست کرده. تازه با این حرف بابا ناراحت که نشدم هیچ یه ایده دیگه زد به کله ام. اصلا برام مهم نبود اونا خوششون میاد یا نه مهم این بود که خودم دوست داشتم. اتاق مو چیدم و نگاهش کردم. تازه یه کار دیگه هم تصمیم داشتم انجام بدم ولی دلم نمی خواست مامان اینا چیزی بفهمن. یه تابلو عبور ممنوع بزرگ درست کردم و زدم

به دراتاقم. موقع مدرسه رفتن هم در اتاقم قفل می کردم. به حالی می داد که نگو. بالاخره تصمیم آخر مو هم عملی کردم. به طناب سفید کلفت خریدم و عین طناب دار گره زده و وصلش کردم و وسط سقف اتاق. خدا می دونه چقدر بدبختی کشیدم. چون مجبور شدم برم روی پله آخر نردبون. همونجور که پشت در نشسته بودم دوباره به طناب داری که توی اتاقم آویزون بود نگاه کردم و با بدجنسی خندیدم. با اینکه دو ماهی میشد آویزونش کرده بودم ولی هیچ کس خبر نداشت. لند شدم و به دونه آهنگ متال از اون گوش کر کناش که عاشقش بودم گذاشتم و صداشو بلند کردم و پریدم رو تخت می دونستم مامان اینا الان دارن حرص می خورن اون پائین. ولی هیچ برام مهم نبود. امروز قرار بود بعد از مدتها دایی حسین و خانواده اش بیان اینجا آخه اونا توی یه شهر دیگه زندگی می کنن و ما دیر به دیر می بینمشون. خلاصه مامان تصمیم گرفت داداششو تحویل بگیره و به مهمونی حسابی براش راه بندازه. کل ایل و تبار خود شو بابا رو وعده گرفته که شمام بیان اینجا. منم از صبح عین چی داشتم کار میکردم بس که هیجان داشتم مغزم هنگ کرده بود و هر چی مامانم می گفت نه نمی گفتم. تا اینکه بالاخره شب شد و مهمونا یکی کی اومدن. داداشم یه دو ستی داره اسمش ارشیا اونا امشب اینجا دعوت داشتن چون بابام نمی دونم به چه دلیلی الکی با همه پسر خاله میشه. با بابای ارشیا حسابی رفیق فابریک شدن. ارشیا با همه پسرای که اطرافم دیدم فرق داره. با اینکه مامان خودش همیشه سر و کله بی حجاب جلو ملت می چرخه به هر دختری که ببینه بی حجاب به اخمی میکنه انگار هفت پشتش امام زاده بود. خلاصه به خصلتای عجیب غریبی برای خودش داره. همش داره از این آهنگایی که توش

چهچه می زنن و بابا بزرگ خدا بیامرز من عاشقشون بود گوش میدید اصلا به ذره به روز نیست. نه اهل مثاله نه راک نه رپ به بارم برداشت گفت: اینا اصلا موسیقی نیست. منم گفتم شما گوش نده. خلاصه بخاطر این ادا باز یاش مغز من به جورایی به این بند کرده هر کارم میکنم نمی تونم دست بردارم. هر وقت این اینجا پیداش میشه به طرز خیلی اتفاقی به بلایی سرش میاد. اوایل کسی متوجه نمیشد کار منه ولی به بار لورفتم و همون شد. بنده خدا نمی تونه نیاد. چون با دادا شم دارن به شرکت تبلیغاتی راه می ندازن آخه دوتا یاشون گرافیک خوندن و خیلی هم ادعاشون میشه. تو دانشگاه هم کلاس بودن. جفتشونم بیست و پنج سالشونه. خلاصه باباها به اینا به کمک مالی کردن که این شرکتشون و راه بندازن. حالا من میگم شرکت شما فکر نکن چه خبره. به دفتر نقلی که کلا دو تا اتاق داره و جمعا چهارتا کارمند البته با حساب ماکان و ارشیا و به دونه منشی. وسلا مخلصه امشب اینا اومدن اینجا منم به شلوار لی تنگ پوشیده بودم با به تی شرت مشکی که عکس به اسکلت رو شه و پشتش هم نوشته هوی متال. گاهی فکر میکنم مامان با دیدن من تقریبا فشارش می افته. آخه شما مامان منو نمی شناسین. اینقدر لباس و ظاهر براش مهمه که آگه بگن غذارو ازت بگیرم یا لوازم آرایش، شک ندارم که میگه غذا. گاهی فکر میکنم این افراطی بازیهای مامان من و از اینجور چیزا بیزار کرده. البته نمیگم خوشم نیاد. ولی دلم نمیخواد. همش مجبور باشم ناخنامو تو هوا نکه دارم که مبادا لاکشون خش بیافته. اصلا ادم از کار و زندگی می افته وقتی دنبال این چیزاس. هی اینو با اون ست کن. وای این کفشو نمی تونم با این کیف بردارم

و از این اداها من از هر چی خوشم بیاد می پوشم. البته نه اینکه برام مهم نباشه رنگ لباسم چیه. ولی گیر ندارم رو این چیزا مثل بقیه دخترای فامیل. برای همین دخترای فامیل زیاد با من جور نیستن. چون با این دیونه بازیهام چند باری گیرشون انداختم. از سوسک و حشره بگیر که انداختم تو کیفشون تا قاطی کردن رنگای لاکشون. برای دخترا همه این چیزا فاجعه اس. بعدم وقتی پیش هم می شینیم اونا همش دربارہ مد لباس و رنگ مو و تیپ فلان پسر حرف می زنن. ولی برای من دخترا با پسر فرق ندارن همه شونو به یه چشم می بینم. برای همین دخترا بم میگن هنوز بچه ای اگه مغزت بالغ شده بود می فهمیدی این دوتا خیلی با هم فرق دارن. ولی با پسر بودن و بیشتر دوست داشتم. چون هم حرفاشون با حال تر بود و هم شوخی هاشون. فقط بدیش این بود که بابا و ماکان زیاد خوششون نمی امد من با پسر گرم بگیرم. واقعا خیلی این اداهاشون مسخره اس. من دیگه معنی این غیرتی بازیا رو نمی فهمم. من و مامان با هر تیپ و لباسی که بخوایم جلو محرم و نامحرم می چرخیم اونوقت تا من با یه پسری زیادی گرم می گیرم می بینم جفتشون لب لوچه شون آویزون شده. فقط کسرا پسر عموم که دو سال از من بزرگتر بود پایه دیونه بازیام بود و بابا اینام زیاد بش گیر نمی دادن. فکر میکردن بچه اس. بغضی وقتا مامان فکر مکینه من دلم می خواد پسر باشم ولی من نمی دونم این دوتا چه ربطی به هم داره. من از دختر بودنم خیلی هم خوشم میاد. فقط سلیقه ام با دخترایی که اطراف مامان و پر کرده به کم فرق داره البته می دونم اگه مامان چشماشو باز کنه دورو برش و یه نگا بندازه مثل من کم نیستن دخترایی که اسپرت و به لباسای زنونه و این ادا اطوارا ترجیح میدن. رنگ و این چیزام که سلیقه ای.

خوب من سیاه دوس دارم اسکلت دوس دارم. دوس دارم متال گوش بدم. نه
سلندیون. همین جور که داشتم به این چیزا فکر میکردم مغزم داشت دنبال یه
راهی برای گرفتن حال بقیه می گشت. به سقف خیره شده بودم که یه ورو
تخت نشستم و توی کشوی میزم دنبال پاکت کوچیکی که چند وقت پیش قايم
کرده بودم گشتم. پاکت سرجاش بود. لبم و از خوشی گاز گرفتم. این بهترین
تنبيه برای بابا اینا بود. بسته های قرص و از پاکت خارج کردم و سرمو به نشونه
تائيد تکون دادم و مشغول شدم. گاهی وقتا البته ماکان بهم میگه سادیسم دارم.
بعضی وقتا فکر میکنم راس میگه. تنبيه امشبم هم بخاطر یکی از همین
دویونه بازی ها بود. کفشای ارشیا رو با چسب چوب به زمین چسبونده بودم.
چون کف خونه ما پارکته. داشتم برای بار چندم چکشون می کردم که بینم
خشک شده یا نه که ماکان دیده بود و به بابا خبر داده بود. اینقد بدم میاد عین
این بچه های پیش دبستانی. همین جور که داشتم قرصا رو دونه دونه از توی
بسته اش خارج می کردم یاد دفعه پیش که ارشیا اومده بود اینجا افتادم. نمک
ریخته بودم تو چایی ارشیا و ماکان. سینی چای و مهربان ریخته بود داشت می
آورد که من پریدم و از دستش گرفتم. گفتم شما خسته این من می برم. یه نگاه
مشکوکي بم کرد و منم لبخند محبت آمیزی زدم و به طرف پذیرائی رفتم.
نمکدون و از تو حیب شلوآرم در آوردم و نمک ریختم تو چایی بعدم رفتم تو
پذیرائی. ماکان و ارشیا داشتند حساب کتاب می کردن. موهامو از دو طرف
خرگوشی بسته بودم. سینی و گذاشتم جلو ارشیا و گفتم: آقا ارشیا بفرمائين
چایی! اصلا سرشو بالا نگرفت. لجم میگیره که این کارو میکنه. آرزو به دلم

موند یه بار منوم*س*تقیم نگاه کنه. هنوز دو قدم دور نشده بود که صدای داد و سرفه ماکان و ارشیا بلند شد. ماکان برگشت و با عصبانیت گفت: چی ریختی توی اینا. منم دستامو به زور کردم توی جیبای جلوی شلوار لیم و شونه هامو انداختم بالا و گفتم: نمک. ماکان عصبی فنجان را توی سینی کوبید و گفت: به خدا تو به روانپزشک احتیاج داری. زیر چشمی به ارشیا نگاه کردم. هیچ عکس العملی نشون نداد و این بیشتر لج منو در می آورد. به خودم که نمی تونم دروغ بگم. یه جورایی ازش خوشم میاد. دلم می خواد بم توجه کنه. اصلا نمی فهمم این حس احمقانه از کجا اومده من تا حالا با هیچ پسری مشکل نداشتم و هیچ کدوم با اون یکی برام فرقی نداشت. مثل دو ستاره تو فکر دو ستاره بودم و چیزایی از این دست. ولی نمی دونم تازگی ها چرا دلم می خواست بالاخره ارشیا به من یه نگاهی بندازه. منم راه دیگه ای بلد نبودم جز این کارا تا شاید یه ذره توجهشو جلب کنم اما دریغ از یه نیم نگاه. آه کشیدم و به کارم ادامه دادم هم زمان هم داشتم چهره ماکان و بابا رومجسم می کردم. بدبخت مامان بیچاره چند بار تا مرز سکته هم رفته بود. داشتم با خودم می گفتم این بار بار آخریه که دارم همچین غلطی می کنم ولی می دونستم که توبه گرگ مرگه. قرصارو کف دستم ریختم و شمردم حدود دویست تا میشد. این نقشه شوم درست سه روز پیش به ذهنم رسید. وقتی که مامان داشت جعبه بزرگی که مخصوص نگه داری انواع و اقسام قرصای باقی مونده از مریضی های مختلف افراد خانواده اس و تر و تمیز می کرد و اونایی که تاریخ مصرفشون گذشته بود جدا می کرد بریزه دور. حالا من که هیچ وقت خدا به خودم زحمت نمی دم اون روز خودمو به مامان چسبوندم و به بهونه اینکه مامان نمی تونه بدون عینک

تاریخ مصرف قرصا رو بخونه کمکش کردم و حین این کار چند تا از بسته ها رو کش رفتم. و حالا بهترین موقعیت بود برای اجرای این نقشه. توی دستم پر بود از قرصای رنگ و وارنگی که اصلا نمی دونستم چه خالصیتی دارن. دلم می خواست بلند بلند بخندم ولی می ترسیدم جلب توجه کنه. آخه خیر سرم تو تنبیه بودم. در واقع اصلا تنبیه عادلانه ای نبود برای همین منم تصمیم گرفتم این نقشه رو دقیقا همین امشب اجرا کنم. اصلا تصمیم نداشتم فکر کنم که ممکنه بعدا چه اتفاقی بیافته. مهم این بود که نشون بدم این تنبیه عادلانه نیست. لیوان و از آب پر کردم و تمام قرص رو توش ریختم. با یه خودکار هم زدم تا حل بشه. ولی یه کم تهش مونده بود. روی تخت دراز کشیدم و آبای لیوان و ریختن پای گلدونای کاکتوسم. حالا این بیچاره ها خشک نشن! بعد یک کم ته لیوان نگه داشتم به صورتی که قرصای حل شده توش معلوم باشه. بسته های قرصم ریختم توی سطل آشغال که کسی نبینه. چون می خواستم برای کارم توجیهی هم داشته باشم-----می دونستم مامان هر جور شده بابا رو را ضی میکنه برای شام برم پائین. روی تخت دراز کشیدم و همراه اهنگ برای و خودم می خوندم. چند بار از بیرون سرک کشیدم. صدای ظرف و ظروف از پائین می آمد. مثل اینکه وقت شامه. گوش تیز کردم تا ببینم کسی چیزی میگه یا نه. آهنگ haunted گروه Evanescence گذاشتم و داستگاه و آماده کردم چون برای این صحنه این آهنگ جون میداد. خود دستگاه تو یه کمد مخصوص بود که در شیشه ای داشت و میشد درش قفل کرد. باندا ی بزرگش و هم گذاشته بودم دو طرف کمد. درش قفل کردم و کلید و گذاشتم

توی کشوی میزم. کنترل شو برداشتم و چراغ اتاقمو خاموش کردم. و چراغ خواب قرمزمو روشن کردم. خدا خدا می کردم مامان یکی از دخترای لوس فامیل و بفرسته بالا تا صدام کنه. داشتم از ذوق می میردم. دراز کشیدم رو تخت که یهو چشمم افتاد به طناب دار. لعنتی فکر اینو نکرده بودم. اوادم بلند شدم که دیر شده بود. یکی داشت درو باز میکرد. Play زدم و سریع دراز کشیدم و چشمم و بستم. فدای امی لی بای این صدای باحالش عین روح می مونه. لب و گاز گرفتم که نخندم. در باز شد. آهنگ بلند haunted پیچید تو اتاق. یه لحظه سکوت شد و بعد صدای جیغ مینو و مائده پیچید تو گوشم. اه با این صدات معلومه واسه چی موندی تو خونه کر شدم. به ثانیه نرسید که همه ریختن بالا. صدای گریه مینو و مائده را می شنیدم. بابا داد زد: اینو خفش کن. احتمالا با ماکان بود. ماکان نمی تونست چون کنترل دست من بود و در کمد قفل بود. از قبل ایر پلاگامو گذاشته بودم تو گوشم. (محافظ گوش در برابر صدا. از نوعی اسفنج مخصوص درست شده که اونو فشرده می کنن و می دارن تو گوش بعد از مدتی اسفنج به حالت عادی بر میگردد و فضای گوش و پر میکنه و باعث میشه صدا شنیده نشه.) ولی خیلی هم نزده بودم تو تابتونم یه کم بشنوم. بابا اوامد طرف تختم. لیوان و دید. اینا چی؟ مامان گریه اش گرفته بود.. یه کاری بکن. گفتم زیاده روی کردی. دست بابا که به شونه ام خورد. از جا پریدم و با یه حالت مثلاً هاج و واج نگاهشون کردم. همه یه قدم به عقب پریدن. مخصوصاً ایر پلاگارو جلوی همه از توی گوشم در آوردم و برای انکه صدا به صدا برسه بلند گفتم: چی شده؟ مامان داد زد یکی اینو خفه کنه. صحنه ای شده بود خنده ام گرفته بود. ماکان داشت روی خرت و پرتای

میزم که می تونم بگم به شتر با بارش اونجا گم میشد دنبال کنترل میگشت. من دیگه نتونستم و زدم زیر خنده. بابا غضبناک نگام کرد. واقعا عصابی بود یک لحظه ترسیدم. ولی دیر شده بود. چون دست بابا بالا رفت و دو تا سلی اب دار خوابوند تو گوشم. ناخودآگاه کنترل و از پشتم در آوردم و دستگاه و خاموش کردم. سکوت توی اتاق پیچید. فکر نمی کردم بابا روم دست بلند کنه. عمو اومد جلو و دست بابا رو گرفت. مامان کنار دیوار ایستاده بود و گریه می کرد. دائی حسین. زن دائی که مینو و مائه روب *غ*ل کرده بود کسری که مات کنار دیوار واساده بود. عمه هاله. تقریبا همه بودن. ارشیا کنار در به دیوار تکیه داده بود. بابا با عصبانیت گفت: این مسخره بازیا چیه؟ دائی با دست به بقیه اشاره کرد که برن بیرون. عصبی بودم. هیچی نمی فهمیدم. توی چشمای بابا نگاه کردم و گفتم: دیگه چکار کردم؟ بابا لیوانی که تنش چند تا تیکه قرص مونده بود نشونم داد: اینا چیه؟ من که جواب از قبل آماده کرده بودم گفتم: قرص برای رشد کاکتوسام یکی از دوستانم گفت برای گیاه خوبه. بابا ناباورانه نگام کرد. ماکان هم عصبی بود. پس چرا جواب ندادی! الجم گرفته بود جلوی این همه ادم وایساده بودن منو بازخواست می کردن. در حالی که عصبی انگشتم و می جویدم بش گفتم: ندیدی؟ تو گوشم ایرپلاگ بود. بابا دست بلند کرد و طناب دار رو گرفت: این آشغال چیه؟ جز دکور اتاقمه. قیافه بابا جوری شده بود نمی فهمید الان چی بگه. منم مدام انگشتمو می جویدم که داد و قال را نندازم. میتو صورتش را توی سینه مادرش پنهان کرد گریه او بیشتر داشت اعصابم را خورد می کرد. نگاه عصبی ام را به مینو دوختم که چشمم به ارشیا

افتاد. برای اولین بار م*س* تقیم نگاهم کرد. سری تکان داد و بیرون رفت. افراد باقی مونده هم کم کم اتاق و ترک کردند. بابا. می خواست طناب و بکنه. آویزون دستش شدم. بابا تو رو خدا بذار باشه. بابا عصبانی بود هنوز. ترنج این کارا چیه میکنی؟ آخه این اداها چیه؟ کی می خوای بزرگ شی داییت اینا بعد عمری او مدن اینجا بین چه مسخره بازی در آوردی. هر کار کردی بت هیچی نگفتم. بعد دستش را از روی طناب برداشت و گفت: هر غلطی می خوای بکن. کسری هنوز وایساده بود داشت اتاقم و برانداز می کرد. ترنج عجب اتاق باحالی داری! اصلا حواسم به حرف کسرا نبود. فقط تصویر سرتکان دادن ارشیا داشت توی سرم می چرخید. کسرا ول کن نبود. منم می خوام اتاقمو این ریختی کنم. در حالی که انگشتمو می جویدم گفتم غلط کردی مگر آکتو به کار می ندازی و برا خودت یه طرح تازه می زنی فهمیدی؟ اوه حالا انگار چه شاهکاری کرده. هر چی؟ فعلا که تو یکی دهنه آب افتاده. بی جنبه دیدم این همه ادم زدن تو ذوقه خواستم یه کم ازت تعریف کرده باشم. لازم نکرده من تو ذوقم نمی خوره. حالام برو بیرون حوصله ندارم. کسرا دستاشو کرد تو جیب شلوار لی شو پرید رو تخت. اگه نرم چی؟ منم شونه هامو بالا انداختم و گفتم هر جور راحتی. بعد در و بستم و کنترل و برداشتم و باز آهنگ haunted و گذاشتم. صداشم بلند کردم. کسرا داد زد: الان بابات میاد شاکی میشه ها. من پشت در نشستم و بدون اینکه چیزی بگم شونه هامو بالا انداختم. دیگه چکار می خواست بکنه. داد که سرم زده بود تو گوشم که زده بود. جلوی ارشیا ضایمم که کرده بود. دیگه از این بدتر چی می خواست بشه. کسرا از روی تخت بلند شد و او مد طرفم. بذار من برم بیرون حوصله ندارم با عمو درگیر

بشم. کمی عقب کشیدم و کسرا مثل یه گربه از لای در بیرون خزید. در و قفل کردم و روی تختم دراز کشیدم. نمی دونم چه مرگم شده بود که بین این همه حرف و داد و پیدا فقط از حرکت ارشیا ناراحت بودم. اون که اصلا انگار منو نمی دید. پس این سر تکون دادنش برای چی بود. قاطی کرده بودم نمی دونستم این حس عجیب غریبی که سراغم اومده رو اسمش و چی بذارم. برگشتم و شروع کردم به مرور کردن گذشته دلم می خواست بفهمم دقیقا این حسی که به ارشیا پیدا کردم از کجا و چه جوری شروع شده. هر چی به عقب می رفتم. چیزی پیدا نمی کردم. چون واقعا اوایل ارشیا اصلا برام مهم نبود. می اومد و می رفت. نه من اونو میدیدم نه اون منو. ولی نمی دونم از کجا شروع شد که فهمیدم وقتی من بی حجاب می رم جلوش زیاد خوشش نمی اد. همین شد که رفت رو اعصاب منو تصمیم گرفتم یه کم حالشو بگیرم. با توجه به اینکه خونواده اشم دیده بودم معنی این اداها رو نمی فهمیدم. خلاصه شروع کردم به اذیت کردن. یه بار که فهمید بدون اینکه نگام کنه ازم پرسید: مشکلت با من چیه؟ منم راست گفتم: خیلی قیافه میگیری. یه لبخندی زدی که فکر میکنم از همون روز باعث شد. دلم یه جوری بشه انگار که یکی ته دلم و قلقلک داد. همین. بعدم هیچ اتفاق خاصی نیافتاد. من به کارای مسخره ادامه دادم. اونم به همون خشکه بازیاش. مطمئنم به مغزشم خطوط نمی کرد که من چه فکرای در باره اش می کنم. کلافه نشستم رو تخت و دستگاه و خاموش کردم. صدای مهمونا از حیاط می اومد. داشتن می رفتن. از پشت پرده یه نگاه کوتاه به حیاط انداختم. ارشیا و ماکان داشتن حرف می زدن و می خندیدن. لبم و جویدم و

گفتمدارم برات م*س*تر ماکان. یه حالی ازت بگیرم. برا من سوسه میای. حساب تورو جدا می رسم. رفتم سراغ کمد. خدا کنه هیچ کس نیاد تو کمد منو نگاه کنه. عین خرازی شده همه چی توش پیدا میشه. لای خرت و پرتام یه قوطی نصفه حشره کش پیدا کردم و کشیدمش بیرون. ماکان فردا یه قرار کاری داشت که باید می رفت برای بستن یه قرار داد. عادتش بود قبل از خواب حتما لباس فرداشو آماده می کرد چون حساسیت خاصی روی لباسش داشت. دقیقا برعکس من. هر وقت می خواستیم بریم مهمونی من اولین نفر آماده بودم ماکان آخرین نفر. بس که روی لباسش وسواس داشت. مونده بودم این چه جووری می خواد زن انتخاب کنه. اسپری و گذاشتم زیر تخت و خوابیدم. اصلا حوصله نداشتم برم پائین تا دوباره بابا بخواد مراسم نصیحت کنونون را بندازه. ساعتو کوک کردم تا به موقع بیدار شم. برای ماکان برنامه های جداگانه ای چیده بودم. با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. خوابم همیشه سبک بود و این باعث درد سرم بود. ساعت و خاموش کردم و نگاهی بش انداختم. اه کدوم احمقی ساعت منو برا شیش و نیم کوک کرده؟ غلطی زدم و خواستم دوباره بخوابم که یاد دیشب افتادم. خدا لعنتت کنه ماکان بین بخاطر تو باید از خواب صبم بزنم. آخه من تا آخرین لحظه ممکن می خوابم. یه رب مونده به زنگ پا میشم و تند تند لباس می پوشم. پیاده تا مدرسه پنج دقیقه راه. مهربان یه لقمه به زور میده دستم و منم تو راه می خورم و می رم. با کسالت از رو تخت پا شدم و دمپایی های راحتیمو به عنوان صدا خفه کن پوشیدم. یواش به طرف در اتاقم رفتم و گوشم و روی در گذاشتم. صدایی نمی اومد. آروم لای درو بازکردم. کسی تو راهرو نبود. پاورچین به طرف اتاق ماکان رفتم. عجیب

بود هیچ صدایی نمی آمد. نکنه. قرارش کنسل شده. اکهه ای. برگشتم که برم تو اتاقم که صدای آب و از توی حمام شنیدم. ای ول حمومه. آروم برگشتم تو اتاقم و حشره کش و برداشتم و برگشتم. کنار در حموم گوش خوابوندم. هنوز صدای آب می اومد. با بدجنسی لبخندی زدم و رفتم توی اتاق ماکان. کت و شلوارش به در کمد آویزون بود. دست به سینه نگاش کردم. خیلی خوبه که آدم نقطه ضعفای حریف دستش باشه. این یه اصل اساسی در موفقیت عملیاته! بعدم با دو گام بلند خودم و رسوندم به کت و شلوارش و در حشره کش و باز کردم. اوق.... خدایا چه بویی میده. دیگه معطل نکردم و باقی مونده اسپری و خالی کردم روی کت و شلوارش. بعد در حالی که سعی می کردم نخندم. برگشتم تو اتاقم. اسپری و تو کمد جاسازی کردم و پشت در گوش ایستادم. صدای پای ماکان و شنیدم که از حمام بیرون آمد و در حالی که آوازی برای خودش زیر لبی می خواند رفت تو اتاقش. همین جور منتظر بودم که داد ماکان بلند شد: ترنج به خدا می کشمت. دیگه جای موندن نبود. در اتاق و باز کردم و دویدم طرف پله. داشتم به سرعت می رفتم پائین که در ورودی باز شد و ارشیا وارد شد. چشمام از خجالت و تعجب گرد شده. همون تی شرت دیشبی تنم بود ولی یه شلوار کهنه و رنگ رو رفته که پاچه های گشادی هم داشت و پوشیده بودم برای خواب. یه پام رو پله و یه پامم تو هوا مونده بود. ارشیا بیشتر از من تعجب کرده بود. مونده بودم چکار کنم که صدای داد ماکان از پشت سرم هولم کردم و در یک ثانیه تصمیم گرفتم بقیه پله ها رو هم با سرعت بدوم پائین که پام توی گشادی شلوار گیر کرد و چهار پنج پله باقی مونده رو